



زنانی که مالک BIC هستند

به در ورودی کافه‌ای رسیده بودم که قرار بود دیدار در آن برگزار شود.

می‌لرزیدم، اما نه از ترس. از آن لرزه‌هایی بود که پرسشی ساده می‌پرسد: آیا کار درستی می‌کنم، یا سرانجام خودم را از مرز گذرانده‌ام؟

پرسش دیگری هم بود: از این عملیات چه به دست می‌آورم؟ چه هدف‌هایی را چنان عمیق از خودم پنهان کرده‌ام که حتی خودم دیگر نمی‌توانم بازشان بشناسم؟

دست بردم به گل سرخی که در ویتترین بود، سه گلبرگش را کندم و با آن‌ها صورتم را خوشبو کردم. ادکلن پس از اصلاح در بودجه سفر نبود، اما نمی‌خواستم فقط با بوی یک مرد از راه برسم.

در سرزمین Georges بودم، پسر L'Oréal، و آن شرکت چیزهای بسیاری به من آموخته بود.

موسیقی وب‌سایتم را به‌عنوان صدای پس‌زمینه پخش کردم. از قضا، ترانه‌ای که شروع به پخش شد همان بود که پدرم و پدربزرگم با هم می‌نواختند: ماندولین و گیتار. آن‌ها با من بودند. هر سه با هم وارد شدیم.

Chanel از دور مرا دید و با آغوشی گرم پیش آمد، گویی دو دوست قدیمی پس از سال‌ها دوباره به هم رسیده‌اند. بلندقد. بور. چشم‌آبی. موهایی مرتب جمع‌شده. حضوری نفس‌گیر در پیراهنی سرمه‌ای. لحظه‌ای کم مانده بود از او بپرسم کجا می‌توانم کلیسایی پیدا کنم تا همان دم با او ازدواج کنم.

مرا به سوی میز راهنمایی کرد. شش زن منتظر بودند. جلسه داشت آغاز می‌شد و من از پیش می‌دانستم که هرگز رویارویی‌ای در کار نخواهد بود. از نقصی مادرزاد رنج می‌بردم: بلد بودم در حال بردن ببازم.

خودم را به یکایک زنان معرفی کردم، بی‌آنکه بگویم مهم‌ترین آن‌ها را سر میز تشخیص دهم. حدود ده ثانیه بعد، خودبه‌خود به آن پی بردم.

زن نخست نام و نام خانوادگی‌اش را گفت و من، درست به شیوه یک مرد Gillette، دستش را بوسیدم. بعد با هر یک از زنان دیگر سر میز همین کار را کردم و به هر کدام لبخندی و یک «Enchanté». پیشکش کردم. ساخت کالابریا.

تنها پس از آن نام خودم را گفتم، بی‌آنکه ذره‌ای تردید داشته باشم که همه‌شان از پیش می‌دانستند من کیستم.

پرسیدند چه میل دارم بنوشم، آیا صبحانه می‌خواهم، شاید یک شیرینی کوچک. توضیح دادم که کارکنان هتل همیشگی‌ام هرگز اجازه نمی‌دهند صبح بیرون بروم مگر آنکه پیش‌تر شاهد یک صبحانه جدی بوده باشند. همه زدند

زیر خنده.

بعد پرسیدند آیا این نخستین سفرم به پاریس است. گفتم سال‌ها پیش در کرانه‌های رود سن کار کرده‌ام، در باغ‌های کنار رودخانه؛ گل می‌چیدم و هر صبح تازه به کلیسای جامع نوتردام می‌بردم. این کار را می‌کردم در انتظار آنکه مریم مقدس لطفی در حقم بکند و همین دیدار با آن شش نفر را جور کند. هرگز به آن شک نکرده بودم. هرچه باشد، قول یک زن بود.

لبخند زدند. فضا نرم‌تر شد. همدلی به گفت‌وگو راه یافت.

بعد یکی از آن‌ها پرسید: «آقای Frega، در فرانسه از چه چیزی بیش از همه خوشتان می‌آید؟»

«این دیگر چه پرسشی است؟» جواب دادم. «پاسخ روشن است.»

BIC.

گفت‌وگو بی‌درنگ رنگ دلپذیری گرفت.

کمی بعد تصمیم گرفتیم گفت‌وگو را سر ناهار ادامه دهیم و حدود صد متر در شانزله‌یزه پیاده رفتیم. با این همه، در تمام مسیر مدام همان سه یا پنج مرد را می‌دیدم که از دور ما را می‌پاییدند. از همان لحظه اول متوجهشان شده بودم. و آن‌ها هم متوجه من شده بودند. محافظ بودند. نه هرگز خیلی نزدیک. نه هرگز خیلی دور.

وارد یک رستوران فرانسوی شدیم. از همان رستوران‌های فرانسوی معمولی که تقریباً هیچ نمی‌خوری و ثروتی کوچک می‌پردازد.

Chanel را صدا زدم. بی‌درنگ به سویم آمد.

«چه شده؟»

«داریم می‌رویم.»

«می‌رویم؟»

«بله. مهمان را جایی می‌برم که غذا بخورید.»

یک دقیقه تمام خشکشان زد. مهمانی که رقص را رهبری کند چیزی نبود که به دیدنش عادت داشته باشند. با این حال، پیشنهادم چنان قانع‌کننده بود که همه به دنبالم آمدند. مثل مرغ‌هایی که پشت سر خروس راه می‌روند. هرچه باشد، در سرزمین خروس بودیم.

به نخستین پیتزافروشی و ساندویچ‌فروشی‌ای که پیدا کردیم رسیدیم. پیش از ورود، به سراغ صاحب مغازه رفتم.

«هفت ساندویچ می‌خواهم، هر کدام پنج یورو، با نوشیدنی.»

«و پولش را من می‌دهم.»

توافق حاصل شد. و تأثیر خوب هم.

وارد شدیم. کاملاً گیج به نظر می‌رسیدند، گویی بر بال اسب‌های بالدار سوارند و نمی‌توانند بفهمند دقیقاً چه دارد رخ می‌دهد.

آنها درون GILLETTE NARRATIVE بودند. و هیچ‌کدام هنوز این را نمی‌دانستند.

Ferdinando